

# کلاه

قسمت آخر

## خلاصه‌ی قسمت قبل:

عموجان کلاه مرا توی قفس میمون‌ها انداخت و قرار شد به جای آن برای من کلاه دیگری بخرد... حالا ادامه‌ی ماجرا...

**حمله می‌کنند...** چون که موش کور یکی از غذاهای مورد علاقه‌ی کلاغ است... **این مشکل هم با یک تفنگ بادی حل می‌شود که امروز آن را هم برایت می‌خرم!** من حسابی جا خوردم و شیرینی رفتن به خیابان شانزده‌متری، در دهانم تلخ شد.

– چی گفتید عموجان؟!... کلاه مخصوص شکارچیان موش کور؟! عموجان وسط سر طاسش را با انگشت شست خاراند و جواب داد: «بله... شکارچیان موش کور، این کلاه‌های زمستانی را با پوست موش کور درست می‌کنند. برای استفاده‌ی خودشان و برای فروش... **در هر کلاه از هجده موش کور استفاده می‌شود که البته دوتایش برای خوشگلی، از بغل گوش‌هایت آویزان است!**»

من با بی‌حالی و لب و لوچه‌ی آویزان، به یک درخت کلفت تکیه دادم و گفتم: «اما عموجان... همه می‌دانند که من کلاه خلبانی دوست دارم. از همان‌ها که زیر گلو، با دکمه بسته می‌شود.»

– مگر کلاه مخصوص شکارچیان موش کور چه اشکالی دارد بچه‌ی خوش‌خشو؟

– فقط یک اشکال کوچک دارد... وقتی آدم آن را می‌گذارد سرش، شبیه شکارچیان موش کور می‌شود!

همین موقع یک ماشین قرمز و گران‌قیمت از توی خیابان رد شد. عموجان به ماشین قرمز نگاه کرد و دود سیگار سرطان‌زایش را دنبال آن فرستاد. بیشتر افراد سیگاری این جور می‌اند. یعنی وقتی دستشان به چیزی نمی‌رسد، دود سیگارشان را دنبال آن می‌فرستند!

– دوست داشتم آن ماشین قرمز رنگ مال من بود. آن وقت با سیگارم و تفنگ بادی و کلاه شکارچیان موش کور، پشت

برای خریدن کلاه، من و عموجان سوار ماشین سوسیسی فروشی شدیم و به خیابان شانزده‌متری رفتیم. من خیابان شانزده‌متری را خیلی دوست دارم. چون که از آن خیابان‌های دراز و شلوغ است. پر از فروشگاه‌های کوچک و بزرگ، پر از بوهای خوب، پر از لامپ‌های رنگی و پر از بخار پیراشکی‌های داغ... پر از اسباب‌بازی فروشی، کتاب‌فروشی و شیرینی‌فروشی! **بنابراین، هر بچه‌ای که توی این خیابان، دست پدر و مادرش را ول نکند و گم نشود، مریض است... مگر این که توی خانه مانده باشد و اصلاً به شانزده‌متری، نیامده باشد!**

ما ماشین سوسیسی فروشی را جلو یک قصابی بزرگ پارک کردیم و پیاده شدیم. عموجان تندی سیگار سرطان‌زایش را روشن کرد و گفت: «**امروز می‌خواهم برایت یک کلاه مخصوص شکارچیان موش کور بخرم!**» واقعاً کلاه‌های موش کور، گرم و نرم و خیلی زیباست. **تنها اشکالش این است که در چند روز اول، کلاغ‌ها به طرف کلاهات**



## فرمان می‌نشستم و زن عمو را می‌بردم گردش!

- فکر خوبی است عموجان... لطفاً برای من هم یک کلاه خلبانی بخرید.

- ساکت باش بچه‌ی خوش‌خوشا!... من به تو دستور می‌دهم که یک کلاه درست و حسابی بخری تا بتواند آن گوش‌های گنده‌ات را ببوشانند... واقعاً گوش‌هایت بزرگ است. **وقتی می‌بینمت، فکر می‌کنم یک نفر هر دو تا در یخچال سایید بای سایید را باز گذاشته‌ا... زود باش راه بیفت برویم.**

بله دوستان عزیز... این ماجرای کلاه زمستانی من است. عموجان از آن آدم‌هایی است که دوست دارند همه به حرف‌هایشان گوش بدهند. یعنی نمی‌خواهد هیچ‌کس، هیچ‌وقت مخالف سلیقه‌شان باشد. عموجان دوست دارد وقتی دستوری می‌دهد، آن دستور تا ده ثانیه‌ی بعد اجرا شده باشد. مادرم می‌گوید: «وقتی همه مجبور باشند همیشه به همه‌ی حرف‌های ما گوش بدهند، زندگی خیلی بی‌مزه می‌شود. **مثل یک فوتبالیست که دارای نیرویی جادویی باشد. طوری که مطمئن باشد همیشه، همه‌ی شوت‌هایش توی گل می‌رود!**»

بابونه می‌گوید: «این بازی را بابا هم نگاه نمی‌کند!»  
به هر حال، من کلاه شکارچیان موش‌کور را دوست نداشتم و باید کاری می‌کردم که هر جور شده، نظر عموجان عوض شود. مغازه‌ی اول خیلی شلوغ بود و یک فروشنده هم بیشتر نداشت. یک مرد لاغر که چشم‌هایش خوب نمی‌دید و یکی از شیشه‌های عینکش را با چسب زخم، چسبانده بود. حدود صدوپنجاه خانم با بچه‌های کوچک و بزرگ، توی آن فروشگاه فسقلی جمع شده بودند و هر کدام چیزی می‌خواستند. عموجان گفت: **«فکر کنم امروز تمام خانم‌هایی که خدا بهشان بچه داده، توی این مغازه هستند!»**

فروشنده‌هی از نردبان بالا و پایین می‌رفت و لباس‌هایی با رنگ‌ها و اندازه‌های تازه، پایین می‌آورد. همه بلند بلند حرف می‌زدند و شانزده تا بچه‌گریه می‌کردند. تلویزیون هم روشن بود و مسابقه‌ی فوتبال پخش می‌کرد. بعضی وقت‌ها، فروشنده‌ی بیچاره، یادش می‌رفت که بالای نردبان است و برای خودش

یکی دو قدم راه می‌رفت. آن وقت، تله‌پی از آن بالا می‌افتاد پایین.

به هر حال عموجان فریاد زد: «من برای این بچه، یک کلاه شکارچیان موش‌کور می‌خواهم آقا.»

فروشنده صدای عموجان را نشنید اما خانمی که جلو ما بود، سرش را برگرداند و گفت: **«شما چه قدر گستاخ هستید آقا...»**

**می‌خواهید خارج از نوبت خرید کنید و داد هم می‌زنید؟!...** عموجان با تعجب گفت: **«خب اگر بخوایم توی نوبت بایستیم که دیگر لازم نیست داد بزنیم!»**

**آن خانم به عموجان گفت: «بی‌نزاکت!»**

**عموجان گفت: «خوشوقتم!... شما؟!...»**

بله... عموجان کلی داد و فریاد کرد و دربارهی موش‌کور و شکار غیرمجاز آن توضیح داد. **یکی از خانم‌ها گفت که**

**این‌جا فروشگاه لباس بچه است نه برنامه‌ی حیات وحش!...** اما فروشنده وقت نداشت که جواب درستی به ما بدهد. فقط هی

عذرخواهی می‌کرد و می‌گفت: «پدر جان، الان می‌آیم خدمت شما... **گفتید یک کلاه برای موستان می‌خواهید که موقع**

**شکار از آن استفاده کند؟!...**»

ناگهان عموجان دست‌هایش را جلو دهانش شیپور کرد و فریاد زد: **«سوسک... سوسک... سوسک... سوسک بالدار!»**

با این فریاد، زن‌ها جیغ کشیدند و بچه به بغل، از مغازه ریختند بیرون. فروشنده هم دوباره از نردبان افتاد و آن یکی شیشه‌ی

عینکش هم شکست. توی یک چشم به هم زدن، فروشگاه خالی شد. عموجان رفت و فروشنده‌ی بینوا را از روی زمین بلند کرد.

- گوش کن آقا... من حساب کردم و دیدم که تو در این فروشگاه، بیشتر از یک سال زنده نمی‌مانی...

**یک سال کار در این فروشگاه با این تعداد افتادن از نردبان، مساوی است با یک بار افتادن از قلّه‌ی اورست**

**در رشته کوه هیمالیا!... خدا رحمت کند!**

- شما بودید که به مطلب سوسک بالدار اشاره فرمودید؟

- بله عزیز. من بودم.

- از شما تشکر می‌کنم... من می‌خواستم بروم یک شیرکاکائوی داغ با کیک پنیر بخورم. اما

مغازه برای یک لحظه هم از مشتری خالی نمی‌شد. من دوست دارم هر روز ساعت سه





بعد از ظهر،  
شیر کاکائو با  
کیک پنیر بخورم. **از شما ممنونم که  
این حقه را به من یاد دادید!... سوسک  
بالدار... باید یادم بماند!**

عموجان دستی به سبیلش کشید و با غرور  
فراوان گفت: «این که کاری ندارد. من نمی دانم چرا شما کمی  
به مغزتان فشار نمی آورید... کافی است روی یک تکه مقوا  
بنویسی: **این فروشگاه هر روز از ساعت سه تا سه و نیم، به  
عزت آمدن سوسک بالدار، تعطیل است!**»

فروشنده کمی به عموجان خیره شد و چیزی نگفت. بعد خاک  
لباس هایش را تکاند و گفت: «بفرمایید چی لازم داشتید تا  
بدهم خدمتتان.»

عموجان گفت: «کلاه موش کور می خواهیم... برای این پسر.»  
- نداریم!...

دیگر مطمئن شده بودم که هیچ جور نمی توانم نظر عموجان را  
در مورد کلاه شکار چیان موش کور، تغییر بدهم. این بود که در  
فروشگاه بعدی، تصمیم گرفتم کلکی بزنم.

عموجان بدون این که سلام کند، گفت: «موش کور... یک کلاه  
مخصوص شکار چیان موش کور بدهید.»

خانم فروشنده به من لبخندی زد و گفت: «حالا چرا می خواهی  
کلاه موش کور بخری؟!... **مگر خیال داری توی قطب جنوب  
درس بخوانی؟!؟**»

عموجان به یک مانکن پلاستیکی که لباس ورزشی تنش کرده  
بودند، تکیه داد. بعد گفت: «به خاطر این که این کلاه، جلو  
سرماخوردگی را می گیرد. **تا حالا شنیده اید یک شکارچی  
موش کور، سرما بخورد و دو روز مدرسه نرود؟!؟**»

بعد از این حرف، مانکن پلاستیکی افتاد و عموجان هم که به  
آن تکیه داده بود، همراهش نقش زمین شد.

آقایی که مالک فروشگاه بود، از پشت میزش گفت: «آخ...  
الهی بمیرم... چرا مواظب خودتان نیستید جانم؟!... امیدوارم  
آسیبی ندیده باشید... من جداً معذرت می خواهم... صبر کنید...  
الان خودم می آیم از روی زمین بلندتان می کنم... باید مطمئن  
باشم که سالم هستید. اجازه بدهید... اجازه بدهید...»

با این حرفها، مالک درشت هیكل فروشگاه، به طرف عموجان  
و مانکن پلاستیکی آمد. عموجان دستش را بالا آورد تا  
آقای درشت هیكل، کمکش کند. **اما آقای درشت هیكل، زیر**

**بغل مانکن پلاستیکی را گرفت و آن را از زمین بلند کرد!**  
عموجان با دیدن این صحنه گفت: «تبریک می گویم... شما دو  
نفر مثل دو تا برادر دوقلو به همدیگر علاقه دارید!»  
در این فرصت، من یواشکی به خانم فروشنده گفتم: «خواهش  
می کنم به ما کلاه نفروشید. چون که تمام پول های ما تقلبی  
است. این پیر مرد می خواهد سر شما شیر بمالد.»

خانم فروشنده فکری کرد. آن وقت کلاه را از من گرفت و  
گفت: «متأسفم پسر... همین الان صندوق فروشگاه بسته  
شد و ما نمی توانیم به شما چیزی بفروشیم.»

عموجان از جایش بلند شد و در حال تکاندن لباس هایش  
گفت: «**دو تا دیوانه در یک مغازه!**»

بعد از آن، من و عموجان رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به یک  
فروشگاه لوازم شکار. در قسمت کلاهها، همه جور کلاه شکار  
وجود داشت. کلاه ماهیگیری، کلاه صید پروانه، کلاه شکار  
خرس قطبی، کلاه مارگیری و خیلی کلاه های دیگر.

در قسمت تفنگ ها روی یک تابلو با خط زیبایی نوشته بودند:  
لطفاً دست نزنید!... عموجان به تابلو نگاه کرد و گفت: «همیشه  
دوست داشتم یک تابلو خطاطی شده ی زیبا به دیوار اتاق  
پذیرایی ام بگویم. ببخشید قربان، قیمت این خط زیبای لطفاً  
دست نزنید چه قدر است؟!؟»

دو نفر از فروشنده های لوازم شکار، با حرف عموجان زدند زیر  
خنده و کلی بالا و پایین پریدند. عموجان کمی به آن ها نگاه  
کرد و گفت: «چه جوان های شاد و بامزه ای... آن قدر دوست  
داشتنی و پر تحرک هستند که آدم هوس می کند یکی از این  
تفنگ های شکار کانگورو را بردارد و به طرفشان شلیک کند!»

با این حرف عموجان، دو جوان ساکت شدند و یک نفر هم  
رفت و در کمد گلوله ها  
را قفل کرد. بالاخره یکی  
از فروشنده ها برای من

یک کلاه موش کور آورد و داد  
تا امتحانش کنم. وقتی من آن کلاه

عجیب و غریب را سرم کردم، دوباره دو  
جوان فروشنده زدند زیر خنده. آن وقت  
عموجان گفت: «باید به اطلاعاتن برسانم که  
اندازه ی پای من چهل ونه است!... وقتی یک

خرس قهوه ای به یک مرد دارای شماره ی  
پای چهل ونه حمله می کند، این مرد پاگنده





با شنیدن این حرف،  
فروشنده‌ی بدبو تندی  
یک قطره‌ی بینی از توی  
جیبش درآورد و گفت:  
« یک میلیون نفر در  
جهان، به کلاه موش کور

حساسیت دارند... اما این قطره جادو می‌کند... عصاره‌ی چربی  
خرس قطبی!... ما این قطره را توی تلویزیون‌ها هم تبلیغ  
می‌کنیم... کافی است که هر بار کلاه را سرت می‌کنی، دو قطره  
توی هر سوراخ بینی‌ات بچکانی!... البته این قطره کمی بدبو و  
حال به هم زن است... اما اگر بعد از چکاندن آن، کمی آب نمک  
غرغره کنی، دیگر هیچ مشکلی نداری... واقعاً مبارک باشد.»  
وقتی عموجان داشت یک کلاه عجیب و غریب دیگر را  
امتحان می‌کرد، من فروشنده را کنار کشیدم و گفتم: «تمام  
پول‌های ما تقلبی است...»

اما هنوز حرفم تمام نشده بود که یک ماشین پلیس، آژیر کشان  
از راه رسید و نزدیک ما توقف کرد. بعد، دو نفر مأمور پلیس  
آمدند و به دست‌های فروشنده‌ی بدبوی کلاه‌های عجیب و  
غریب، دستبند زدند.

- جرم من چی است جناب سروان؟  
- فروش کلاه‌های تقلبی و قطره‌های زبان‌آور.  
- فکر می‌کنید دادگاه مرا به چه مجازاتی محکوم کند؟

### - استفاده از لیف و دوش آب گرم!

وقتی داشتیم به خانه برمی‌گشتیم، من به عموجان گفتم که  
عطسه‌هایم ساختگی بوده است. به خاطر این که به هیچ‌وجه  
نمی‌توانم یک کلاه مخصوص شکار چیان موش کور را سرم کنم و  
با آن به مدرسه بروم. عموجان هم گفت: «به خاطر این که راستش  
را به عموجانت گفتم، فردا برایت یک جایزه‌ی خوب می‌خرم.»

\*\*\*

وقتی توی آشپزخانه‌ی زن‌عمو، کاغذ کادوی عموجان را باز  
کردیم، توپش یک کلاه مخصوص شکار چیان موش کور بود!



تندیم و بداییم

نباید توقع داشته باشیم که سلیقه‌ی همه شبیه ما باشد.

است که بعد از درگیری، دنبال دکمه‌ی پیراهنش می‌گردد... نه  
خرس قهوه‌ای!

با شنیدن این تهدید، دو فروشنده‌ی جوان دوباره ساکت  
شدند. اما من توی همین فاصله، موضوع پول‌های تقلبی را به  
رئیس فروشگاه گفته بودم.

- از شما معذرت می‌خواهم پدرجان. ما قبلاً همه‌ی کلاه‌های  
موش کورمان را فروخته‌ایم و باید آن‌ها را برای خریدار  
بفرستیم. این شکلات مخصوص شکارچی‌ها هم برای این پسر  
خوب و مؤدب!

ما دوباره راه افتادیم و از سربالایی خیابان شانزده‌متری بالا رفتیم.  
بعد به مردی رسیدیم که توی پیاده‌رو بساط کرده بود و انواع و  
اقسام کلاه‌ها را می‌فروخت. البته آن مرد خیلی کثیف و بدبو بود  
و به نظر می‌آمد که از زمان تولد تا آن روز، توی حمام پا نگذاشته  
بود. عموجان از مرد بدبو پرسید: «تو برادر دوقلو نداری؟»

مرد بدبو گفت: «برای چی می‌خواهی؟»

عموجان گفت: «تو کثیف شده‌ای... بگو از این به بعد، برادر  
دوقلویت به جای تو بیاید بیرون!»

- همه‌جور کلاه دارم... بیایید از این کلاه‌های خوب بخرید...  
همه‌جور کلاه... کلاه آشپزی، کلاه شکار، کلاه اتاق عمل!...  
کلاه سینوزیت، کلاه فضاوردی، کلاه مخصوص فرار از دست  
طلبکار!... زود باشید که ارزان می‌دهم... کلاه شکار موش کور!  
- همین... خودش است... ما همین را می‌خواهیم. یکی اندازه‌ی  
سر این بچه بدهید.

شما نمی‌دانید عموجان از دیدن آن همه کلاه عجیب و  
غریب، چه قدر خوشحال شده بود. بنابراین، تندی سیگار  
سرطان‌زایش را روشن کرد و مشغول شد تا برای خودش یک  
کلاه مخصوص گرفتن آب بینی پیدا کند!

- عموجان... می‌خواهید آب بینی‌تان را با کلاه بگیرید؟!

- مگر پدرت با تلفن همراهش، عکس نمی‌گیرد؟!... این روزها  
دیگر هر وسیله‌ای چند تا کار اضافه انجام می‌دهد!

دیگر چاره‌ای نداشتیم. کلاه مخصوص شکار چیان موش کور را  
سرم کردم و منتظر ماندم تا کلاغ‌ها بیایند سراغم!... اما ناگهان  
فکری توی مغزم جرقه زد... عطسه!... باید عطسه می‌کردم.  
چون که مامان به عموجان سفارش کرده بود جنس کلاهی که  
می‌خرد، حساسیت‌آور نباشد.

- هوچ... هوچ... هوچ... وای... دماغم دارد می‌سوزد...

من به موش کور حساسیت دارم... هوچ... هوچ... هوچ!